سینہ چاک یوسف

جزو ۲ المثنوی

مثنوی شریف

مثنوی تع . مثنوی شریف . بهلول دانا بر درویشی سؤال جواب در سؤال کردن بهلول آن درویش را

قفع آن خانکه فاضل و مرد فضول

جون بکوشی اورسد آرد قبول

مثنوی شریف . یعنی

کشف این بار کنند نیش عام

که جهان در تیزدان است رام

انجنانش شرح کن اندر کلام

کز ازان هم بهره یابد خاص و عام

ناطق کامل جو خان باشی بود

خوانش و بر هر نوعی اشی بود

هیچ برکی در نیفتد از درخت

بی قضا و حکم ان سلطان بخت

که نماند هیچ مهمان بی نوا

هر کسی یابد غذای خود جدا

ما من آیة من القرآن الا و لها ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

از دهان لقمه نشد سوی گلو

تا نکوید لقمه را حق کاد خل

جنبش ان زام امران غنیب

میل و رغبت کان زمام ادمیست

همجو قرآن که بمعنی هفت تو

خاص را و عام را مطعم درست

[illegible]

MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

هذا کتاب جزیرهٔ مثنوی

حمد بلا غایه و بی حد و شکر لا یحصی و لا یعد مران خدایرا که
سینهٔ بی کینهٔ کاملانرا باشعهٔ انوار از کمالات ظاهر و درخشان
و تابان ساخت و صدور رهجوی عارفانرا بلمعات اضواء
معارف باطنیه ضیاپرور و منور گردانید و درود نامحدود
بران پیشوای مرشدان کامل و رهنمای کاملان و اصل را
سزاست که در جولنگاه نبوت مترنم بصدای رایت ربی
و در نخجگاه رسالت متکلم بندای ابیت عند ربی و بر آل اصحاب
او باد که هر یکی از ایشان پیش برنده و اماندگان راه
خذلان و دست گیرندهٔ افتادگان چاه عصیانست
مدتی بود که این نامراد و پر تأسف اعنی غمناک
و سینه چاک یوسف تتبع مثنوی حضرت خداوندگار
قدسنا الله بسره العزیز میکردم روزی بعضی از طالبان

حقایق مثنوی و راغبان دقایق معنوی التماس کردند مثنوی
مولانا جلال الحق والملة والدین افاض الله نوره علینا و علی
العالمین بحریست بی حد بی کران و دریای نامتناهیست
و بی پایان درو هر کس بمراد خود و اقتدار طاقت ملاحی
و استطاعت سباحی نتوان کرد مگر بعضی از لآلی منظومهٔ
وی در سلک اختصار و انتخاب و در رشتهٔ ایجاز و انتخاب
کشیده شود تا مبتدیان از و حظی و بهرهٔ یافته شوند گفتن این
مقال بندهٔ نحیف نیز بر مقتضای فحوای و اما السائل فلا تنهر
از شش جلد مثنوی در صورت ارقام هندی سیصد و شصت
و شش ابیات اختیار کردم و بیکی دیگر ارتباطی دادم
و بهر جلد مثنوی در صورت ارقام هندی اشارتی نمودم
و اورا جزیرهٔ مثنوی نام نهادم والله المعین

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی دانی و بس

در بیان حالهایکه از علم الهی بعالم صنع فتاده اند و بر موجب حب الوطن من الایمان وطنهای اصلی خود می طلبند

بشنو این نی چون شکایت میکند ‌ ‌ از جدایيها حکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند ‌ ‌ از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ‌ ‌ تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ‌ ‌ باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم ‌ ‌ جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من ‌ ‌ از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست ‌ ‌ لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ‌ ‌ لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد ‌ ‌ هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد ‌ ‌ جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید ‌ ‌ پردهایش پردهای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید ‌ ‌ همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند ‌ ‌ قصهای عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست ‌ ‌ مر زبان را مشتری جز گوش نیست

از غمی ما روزها بیگاه شد ‌ ‌ روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست ‌ ‌ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ‌ ‌ هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام ‌ ‌ پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان بی درکی مستمعان

ای دریغا گر ترا گنجی بدی ‌ ‌ تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

لیکن سخن شیرست در پستان جان ‌ ‌ بی کشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد ‌ ‌ واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال ‌ ‌ صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چون در آید محرمی دور از گزند ‌ ‌ بر کشاید آن ستیران روی بند

چونکه نامحرم در آید از درم ‌ ‌ پرده در پنهان شوند اهل حرم

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند ‌ ‌ بلبلان خاموش شدند و تن زدند

مستمع خفته است کوته کن خطاب

ای خطیب این نقش کم زن بر آب

در بیان کتمان سر

عارفان کز جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
سر غیب آنرا سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
تا نگوید سر سلطان را بکس / تا نریزد قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان ذات پاک حضرت خداوندگار

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می روید و من می خورم در
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
من چو خورشیدم درون نور غرق / می نتانم کرد خویش از نور فرق

رفتم

رفتم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
خواب می بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

در نصیحت منکران

چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پنداری اندر هر وجود
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنکر سست سست
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزه دارند رزق از ذوالجلال
چند بینی صورت آخر چند چند / چشم ابلیسانه را یکدم ببند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر اینها را چو عام

در بیان مقلد آنکه خود را بکاملان قیاس میکند

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
قصد جنگ انبیا می داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

کفته اینك ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست
کافر و مؤمن خدا کویند لیك / در میان هر دو فرقی هست نیك
آن کدا کوید خدا از بهر نان / متقی کوید خدا از عین جان
هر دو کون زنبور خوردند از محل / لیك شد زین نیش وان دیکر عسل
هر دو کون آهو کیا خوردند و آب / زین یکی سرکین شد و زان مشك ناب
این خورد کردد پلیدی زو جدا / وان خورد کردد همه نور خدا

در بیان ذات پاك عارفان

چون مبدل کشته اند ابدال حق / نیستند از خلق بر کردان ورق
جسم شانرا هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و وز ملك بکذشته اند
در دل انکور می را دیده اند / در فنای محض شیء را دیده اند
بیشتر از خلقت انکورها / خورده میها و نموده شورها
برتر اند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

در بیان تقسیم مراتب اولیای کرام

ز اولیا اهل دعا خود دیکرند / که همی دوزند و کاهی میدرند
قومی دیکر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
قوم دیکر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نام شانرا نشنوند ابدال هم

در بیان اتحاد اولیای عظام

کر ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم شش صد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
از نظرکاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و کبر و یهود
در معانی تجزیه و افراد نیست
وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

در بیان منازل خلقت آدمی

منبسط بودیم یک گوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
آمد اول باقلیم جماد   وز جمادی در نباتی او فتاد
وز نباتی چون بحیوانی رسید   چند مدت هم در آنجا میدوید
باز از حیوان سوی انسانیش   میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی

در ترغیب طالب معرفت خود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت
هر که محجوب است او خود کودکیست   مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی   هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور   اندرو هر سو ملیحی سیمبر

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی در جهان طعم شکر
کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن

در بیان همت طالبانست

مرغ با پر می پرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
باز اگر باشد سپید و بی نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه   او دو صد باز است و صورت کلاه
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
گر بگیری موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست

در بیان نهی کردن از صورت و در ترغیب معنی

چند صورت آخر ای صورت پرست   جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی   احمد و بوجهل پس یکسان شدی
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش ازین نقش نغور   چونکه جانش غرق شد در بحر نور

پس به آنکه صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو

من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو

قیمت همیان و کیسه از زرست   بی زری همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو رحمان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ کفنی کافرا زامیتون ن

مغز هر میوه به است از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز و نغزی دارد آخر آدمی   یکدمی او را طلب گر زان دمی

آخر آدم زادهٔ ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف

در بیان توبه

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بخشش این دمست   آب توبش ده اگر او بی نمست

بیخ عمر را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق   تا همه طاعت شود آن ما سبق

توبه آرید و خدا توبه پذیر   امر او گیرید او نعم الامیر

مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

چون برارند از پشیمانی انین   عرش لرزد از انین المذنبین

در بیان فواید گریه

زاری و گریه قوی سرمایه است   رحمت کلی قویتر مایه ایست

تا نه گرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق   که بگرید تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی دانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار

آخر هر گریه آخر خنده ایست   مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشکی روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر

در بیان کسب مجاهده

کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بر روی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست

هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کره خر دهد
ای خنك آنكو جهادی میکند   بر بدن زجری و دادی میکند
گر توکل میکنی در کار کن   کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جهد میکن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یکنفس
سنك بر آهن زدی آتش بجست   این نباشد ور بباشد نادرست

دربیان آنکه من قرع الباب ولج ولج

خود که کوبد این در رحمت نثار   که نیابد در اجابت صد هزار
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
چون طلب کردی بجد آید نظر   جد خطا نکند چنین آمد خبر
گر گران و گر شتابنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاك   عاقبت اندر رسی در آب پاك
گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
در طلب زن دایمان تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبرست

نه بگفتت و که بخاموشی و که   بو که گردون گیرد هم بوی شه
هین مزن تو از ملولی آه سرد   درد جو و درد جو و درد درد
ای بسا کاری که اول صعب گشت   بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
اندرین ره می تراش و میخراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
هر کهی را چو که زو یابی مدد   بهدل و همدرد و جویای احد
لیك هر کرا همراه مرد آن   غافلان خفته را که مرد آن
هست تنهایی به از یاران بد   نیك با بد چون نشیند بد شود
غیر پیر اوستاد و سر لشکر مباد   پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که گردد از کمان

دربیان آنکه طالب را همراه پیر ناگزیرست

پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته   بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول   پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
هر که او در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزه راه صد ساله شود

اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من اصحاب الحرف

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود

در بیان فواید مصاحبت مردان خدا

هر که خواهد همنشینیٔ خدا / تا نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشتهٔ دور از خدا

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

در بیان نهی کردن از مصاحبت مدعیان و مزوران

دوستیٔ جاهل شیرین سخن / کم شنو کو هست چون سم کهن

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

ده مرده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجتها زده

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث بو البشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

خرده گیرد در سخن بابایزید / ننگ دارد از درون او یزید

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

دست را مسپار جز در دست پیر
پیر حکمت کو علیمست و خبیر

[illegible] تعریف ذات پاک پیر

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید / معنی آن بود ان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستی اش نماند تای مو
چونکه هستی اش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد دارد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ مقبول خداست
چون بود موی سپید ار با خود است / او نه شیخست و نه خاص ایزد است
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سفیدی موی اندر ریش و سر

در بیان استقامت طالبان و آداب خدمت پیران

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
چون گرفتی پیر هن تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو
دسانند نخوتی دارند و کبری چون شهان / بندگی خواهند از اهل جهان
کی رسانند این امانت را بتو / تا نباشی پیش شان راکع دوتو

بی گدا باشند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
تا ادبهاشان بجا که ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
بهر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان زایوان بلند
دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه ایشان بر سرایر فاطن است
تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی بی نگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
هر که نامردی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

در بیان امتحان شیخ را

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

بر لت جهلیت شو چو بی یاران وی کش
شو برهنه کی شود زان امتحان خوش

امتحان همچون تصرف دان درو
تو تصرف از چنان شاهی مجو

وسوسه این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون پدید آید وسواس زود
با خدا گردان در اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وارهانم از گمان

در بیان ترک طعن است

ظن نیکو بر برادران صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم چون شد بدید
صد هزاران بار را از هم برید

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم کشاید عیب معیوبان نفس

ستر کن تا بر تو ستاری کنند
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت او بر خود خرید

غافلند این خلق از خود ای پسر
لاجرم گویند عیب همدیگر

در بیان طعنه زدن منکران شیخ را

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

شاهد حرص است و مال و شر خبیث
کفر طبعان او کی باشد مغیث

این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک

این چنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیال تست برگردان ورق

زآتش ابراهیم را نبود زیان
هر که نمرود است گو میترس از آن

زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

کفر و ایمان نیست آنجا بلکه اوست
زانکه او مغز است و این دو رنگ پوست

نیست کافر بی‌خبر ز ایمان شیخ
نیست مرده بی‌خبر از جان شیخ

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

در بیان حال خود بر ستان

از هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون

با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه‌شانگی

گر بدزدد چیزی تو گویی گداست
ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست

گرد آمیزد تو گویی طامع است
ور نه گویی در تکبر مولع است

با منافق وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست
نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهشت ... دوار / تا شوم ابله ولیکن پاک کار
این سخن هم نی ز دردوستور گفت / خوابهای هرزه گفت و بار خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چارستش و از لوت نی / چارشست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید

در بیان آنکه هر خوبی را که بینی اخران زشت است

ای بریده لوتهای چرب خیز / وفضلهٔ التوابعین در آبریز
مر خبیثرا کو که آن خوبیت کو / در طبق آن مغز و آن نغزی بو
گوید او آن دانه بر من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مبعودتر
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

در بیان ترک [illegible]

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر او منه / پیش از آن کو بجهد تو خود از وی بجه
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

در بیان ترک دنیا

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

این جهان خود حبس جانهای شماست ... هین روید آن سو که صحرای شماست
کین جهان چاهست بس تاریک و تنگ ... هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
انبیا را تنگ آمد این جهان ... چون شهان رفتند اندر لامکان
ذکر حق کن بانگ غولانرا بسوز ... چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

در بیان ذم مال و جاهست

مال و زر سر را بود همچون کلاه ... کل بود او کز کله سازد پناه
انکه زلف و جعد رعنا باشدش ... چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مال دنیا دام مرغان ضعیف ... ملک عقبی دام مرغان شریف
باز گونه ای اسیر این جهان ... نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان ... چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
مر اسیرانرا لقب کردند شاه ... عکس چون کافور نام آن سیاه
شه که او از حرص قصد هر حرام ... میکند او را گدا گوید همام
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست ... بی مه و خورشید نورش بازغست
تخته بندست انچه تختش خوانده ... صدر پنداری و بر در مانده
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ ... آخر آن از تو بماند مرده ریگ

نردبان خلق این ما و منیست ... عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود احمقترست ... کاستخوان او بتر خواهد شکست
آن خداوندی که دادندت عوام ... باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق ... تا خداوندیت بخشند متفق

در بیان افت شهرت

اشتهار خلق بند محکم است ... در ره این از بند آهن کی کمست
تا توانی بنده شو سلطان مباش ... زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
هر که اندر عشق یابد زندگی ... کفر باشد پیش او جز بندگی
دانه باشی مرغکانت برچنند ... غنچه باشی کودکانت برکنند
هر که داد او حسن خود را در مزاد ... صد قضای بد سوی او رو نهاد

در بیان فواید نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز ... در طریق عشق محراب ایاز
هر که بر در او من و مائی زند ... رد بابست او و بر بالا پرد
چیست معراج فلک این نیستی ... عاشقانرا مذهب و دین نیستی
کارگاه گنج حق در نیستی ... غرهٔ هستی چه دانی نیستی چیست

صنع بجه

خوش بهاری گشت جنگ نیستی … سوی هستی آمدت کرنیستی

دربیان توکل وقناعت

صبر کن با فقر و بگذار این ملال … زانکه در فقرست عزّ ذو الجلال

هین توکل کن ملرزان پا و دست … رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست

بر دل خود کم نه اندیشه معاش … عیش کم ناید تو بر درگاه باش

گفت پیغمبر که جنت از اله … گر همیخواهی ز کس چیزی مخواه

گر نخواهی من کفیلم مر ترا … جنت المأوی و دیدار خدا

هین از و خواهید نه از غیر او … آب در یم جو مجو از خشک جو

پس چه عرضه میکنی ای بدگهر … احتیاج خود بمحتاج دگر

هر که مغروش و هزاران جان ببین … در قناعت غرق بحر انگبین

دانه کمتر خور مکن چندین رفو … چو کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام … این بود علم قناعت والسلام

دربیان ریاضت وگرسنگی

گر تو این انبان زنان خالی کنی … پر ز گوهر های اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن … بعد از آنش با ملک انباز کن

نان کلست و گوشت کمتر خور ازین … تا نگردی تو کل اندرزمین

روز حکمت خور علف کان را خدا … بی غرض داد است از محض عطا

رزق تو حکمت بود در مرتبت … کان گلو گیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد … کو خورنده لقمهای راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری … در فطام او بسی نعمت خوری

زین خورشها اندک اندک باز بر … کین غذای خر بود نی آن حر

گر حلال آمد پی قوت عوام … طالبان دوست را باشد حرام

مایده عقلست نی نان و شوی … نور عقلست ای پسر جان را غذی

نیست غیر نور آدم را خورش … وز جز آن جان نیابد پرورش

عکس آن نانست کین نان نان شده … فیض آن جانست کین جان جان شده

چون خوری یکبار از ماکول نور … خاک ریزی بر سر نان تنور

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست … جمله خوشها بی مجاعت ناخوشست

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر … خاصه در جوعست صد نفع دگر

گر نباشد جوع صد رنج دگر … از پی هیضه بر آرد از تو سر

خود نباشد جوع هر کس را زبون … کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
یا مریض البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
ای بسا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
بسکلی ای دون همت و کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
اکه اندر چشمه شور ست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا

در بیان مراتب عشق و منتهای وی

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

عشق را در پیچ و در شش کار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
هر یکی را در دل است صد مرده / این نباشد مذهب عشق و داو
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام عشق پاک ذو الجلال
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق ناموس ای برادر یار نیست / بر در عاشق ناموس ای عاشق نیست
عشق اوصاف قدیم بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد ثواب اولیتر است

تو بیک خواری کری نازم زعشق — و بجوامی چه میدانی زعشق

عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می آید بدست

می رسد این خائفان در گرد عشق — کاسمان را فرش سازد درد عشق

تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقم من کشته قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا

تو فسرده در خور این دم نه — با شکر مقرون نه گر چه نه

سخت تر شد بند من از پند تو — عشق نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است

این شنیدی مو بمویت گوش باد — آب حیوانست خوار دی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن

این نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب

وحی حق والله اعلم بالصواب

اعلم ایها المحب العزیز ان جمیع ما فی الکون وما فی القوة ثابت وحاضر فی علم الله تعالی وهو ازل الآزال وهذا العلم لا یزید ولا ینقص وذلک لا یفهم الا بالمثال لقوله وفی الارض آیات للموقنین مثلا یرید احد ان یکتب حواله لواحد وهو یعلم و یحیط ما فی المکتوب من اوله الی آخره وفی علمه غیر ذلک من المعلومات وهو یحیط بما فی المکتوب وغیره علی التساوی کما ان من علم معنی ص وح وهو یعلم مدلولهما الیس کما فی الکاغذ والورق وعلی هذا فهمک وعلمک ان الارض والسماء والآدمی والشمس والقمر موجودات لیس علمک بهم کما تری ولهم وجود فی العلم ولا یظهر شیء من الموجودات الا له وجود علمی کما تری ولا یظهر فی القلم الا بعد ذلک والقلم کذلک یحیط به ولا یعزب عن علمه مثقال ذرة فی السموات والارض وعلمنا بالحروف قبل وجودها علم ازلی بوجود الملک والملکوت قبل وجودها وهذه کفایة ما حصل من المعارف التی حصله العارفون بالجهد ولیس الی حصرها عاما والف مثله فی ذلک ما قدر الا تشبیها ومثالا

من المعارف التی حصله من کتاب
القاضی الهمدانی الشهیر
معین القضاة
باملاء الحقیر محمود
المعیة بعون

فاعلم ان الارادة ازلية لا ظهور في الكون الا بالارادة
ولا شيء يستغني عن الارادة ولا يوجد ذلك مثلا الى اوليد
الكتابة ولا يحصل المكتوب الا بارادتي ولا يتركب حرف بحرف
الا مع ارادتي ولكن الارادة سابقة على المرادات ولا انقسام
في ذلك بمقتضى قوله تعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر ولا تقدم
ولا تأخير فيه وما هي الا فعلة واحدة مثلا ان المعلم يرى
بوقت الارادة وقت يتحرك ووقت يتوقف ووقت يكتب
الكاف ووقت يكتب القاف والجيم كانه بحكم ارادتي ويمتثل
العلم به فالحاصل ان الروح الاعظم يا ولدي دقق الارادة
الازل ووقت يتحرك السموات ووقت يمطر السحاب ووقت
يصوت الرعد ولا يخالف بارادته تعالى والله اعلم

یمتثل

Süleym[illegible] [illegible]ütüphanesi
Hac Mahmud Ef.
3240
Eski Kayıt [illegible]

ملمات

بن اول عشقم كه كوزيمده مكانم هيچ بولنمادي
حقيقت حرمنده مكانم هيچ بولنمادي

سراسر رمز غمزيله ايكي عالم بنم صيدم
كورنمز بنده كرچه اوق كمانم هيچ بولنمادي

يوزنده قاموذرا انكك كنش كبي كوروزم
ظهورم غايتندن پس عيانم هيچ بولنمادي

ديرم هر دلده هر سوزي قولاغمله ايشيدورم
ولي بو طرفه كيم كوش و زبانم هيچ بولنمادي

قمو عالمده هرچه وار تمامي كورينن بنوگا
جهانده پس بكا بكدش انكچون هيچ بولنمادي

مثنوي
جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

اوزكي بلكم حقيقت بدرك ادم در
اصل نسل نسبك مؤمن ايسك خاتمدر

يوزك اول مصحف حقدركه اني يزدي خدا
دمك اول مرده لري زنده قلن خوش دمدر

اين وقت اول دم ايدي ادم ايسك بيل بودمي
كه بو دمدن غرض تام همان بر دمدر

قومه الدن اتكين پير مغانك خبر ال
آدمي آدم ايدن دنيده بر همدمدر

قلب مؤمن در راوكعبهٔ حق وحدتيا
معرفت انده همان كوثر ايله زمزمدر

بيت
سيرت كان ازو جودت غالب است
بهر ان نصويرحضرت واجب است

صد [illegible] رحمت بر [illegible] — نه بکفتست این سخن [illegible] البیان

لیک هر کل نیز بتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرآت اوست

کر نبودی رنک او در لاله زار — کی زدی بلبل در آن جا ناله زار

در همه کلزار رنک و بوی اوست — او منزه از صفات و رنک و بوست

بیش ازین کفتن ندارم زهره
داند آنکس را که باشد بهره

قال رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم
شفاعتی لاهل الکبائر من امتی یؤید هذا الحدیث
بیوردک یا رسول الله کبائر اهلنه مجده
اومادمکه نیم جرم وکناهم اولمیه پرده
اوله غفرانه شبو حدیثک صغره فرمان
شفاعت ایده وار بحق یاربی دردوست خرده
سنه خمسه وعشرین ومائتین والف

1486